



• محمّدعلی ارجمند

اینجا جای تو نیست

اسماعیل خیلی خوش حال بود. طرحی که به همراه دوستانش اجرا کرده بود، به درد همه می خورد. از مدرسه بیرون رفت. می خواست از بازارچه‌ی محلّی برای خواهرش چیزی بخرد. شهرداری در قسمتی از محلّه که عبور و مرور در آن کمتر بود، بازارچه‌ای راه انداخته بود تا دست فروش‌ها آنجا جمع شوند و رفت و آمد مردم را در جاهای دیگر محلّه، مختل نکنند.

اسماعیل در آنجا با پسرک دست فروشی آشنا شده بود که به خاطر وضعیت مالی بد خانواده اش، نمی توانست به مدرسه برود و مجبور بود کار کند. اسماعیل تصمیم گرفته بود در زمان‌هایی مشخص به او کمک کند که درسش را بخواند. این شوق تدریس از وقتی در دلش افتاده بود که درس «باغچه‌ی اطفال» از کتاب فارسی پایه‌ی چهارم را خوانده بود.

او چیزی را که می خواست، خرید و بعد رفت سری به پسرک دست فروش بزند. با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شد. پسر درشت‌هیکلی

طرح «دیوار مناسبت‌ها»ی فروردین‌ماه، حسابی گرفته بود. گاهی معلّم‌ها هم در صحبت‌هایشان، به بچه‌ها می گفتند به دیوار مناسبت‌ها سر بزنند و موضوع صحبت را از آنجا پیدا کنند. مثلاً آقای منتظر قائم که همیشه با بچه‌ها در مورد تاریخ حرف می زد، توصیه کرده بود برای آگاهی از حادثه‌ی صحرای طبس، مطالب روز پنجم و ششم اردیبهشت را بخوانند.

همین تقویم باعث شده بود چند تا کار جدید به ذهن اسماعیل برسد. مثلاً روز نهم اردیبهشت (روز شوراها) با بچه‌های شورای دانش‌آموزی جلسه گذاشته بود که برای ۱۲ اردیبهشت (روز معلّم) برای معلّم‌هایشان کاری انجام دهند. آقای جعفری مربّی پرورشی مدرسه، سخنی از پیامبر (ص) را که با خط نستعلیق روی دیوار نصب شده بود، نقل کرد. او گفت: پیامبر اکرم (ص) فرمودند:

«هر کس صدای مظلومی را که از مسلمانان کمک می خواهد بشنود و کاری نکند، مسلمان نیست.»



را گرفت. نمی خواست با او درگیر شود. دوباره جلو آمد و حرفش را تکرار کرد. این بار پسر درشت هیكل دستش را بلند کرد که اسماعیل را بزند اما اسماعیل با استفاده از فنون دفاع شخصی اش، دست او را گرفت و با صدایی محکم تر گفت: «من برای دعوا نیامدم. اینجا جای تو نیست. باید با هماهنگی مسئول بازارچه جای دیگری برای خودت پیدا کنی.» پسر که فهمید حریف اسماعیل نمی شود، وسایلش را جمع کرد و با اهل دادن پسرک راهش را باز کرد و رفت. در میان جمعیت بازارچه نیز همه افتاده بود. پسرک با خوشحالی از اسماعیل تشکر کرد، چهارپایه‌ی کوچکش را روی زمین گذاشت، و شمعی‌هایی را که هنرمندانه ساخته و تزئین شده بودند، برای فروش روی چهارپایه‌اش چید.

اسماعیل گفت: «محمود جان، من دیگر می‌روم. قرارمان یادت نرود.» محمود هم به نشانه‌ی موافقت سری تکان داد. اسماعیل لباسش را که خاکی شده بود تکاند و راه افتاد. کم‌کم داشت غروب می‌شد. مادر به کمک سارا سفره‌ی ساده‌ی

آمده بود و محلّ فروشندگی پسرک را اشغال کرده بود. پسرک هرچه به او اصرار می‌کرد که «اینجا جای من است»، او با بد اخلاقی جواب می‌داد که «نه خیر، جای خودم است!». اسماعیل از استاد صبوری، مربی رزمی اش، و آقای حیدری، پهلوان پیش کسوت زورخانه‌ی محل، آموخته بود که اگر هنر رزمی و قدرت بدنی برای مقابله با ظالم و دفاع از مظلوم استفاده نشود، ارزشی ندارد. او جلورفت. سلام کرد و با احترام، به آن پسر درشت هیكل گفت: «آقا پسر، من مدت هاست در این بازارچه رفت و آمد دارم و همیشه این پسر را ایجاد دیده‌ام که کار می‌کند.» پسر که عصبانی بود، با بی ادبی یقه‌ی اسماعیل را گرفت و گفت: «بین بچه‌جان! من از این به بعد می‌خواهم اینجا کار کنم. بزرگ‌تر از تو هم نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. فضولی اش هم به تو نیامده.» او اسماعیل را با شدت هل داد و با صدای بلند گفت: «حالا هم برو وقت ما را بگیر!»

اسماعیل عقب عقب رفت و محکم زمین خورد. او با عصبانیت بلند شد. آماده بود ضربه‌ی جانانه‌ای به پسر بزند اما جلوی خودش



از جمعه‌ی بعد ادامه دهند چون دوزخ بعد، آخرین جمعه‌ی ماه مبارک رمضان، و روز قدس بود. این روز برای یادآوری دفاع از مردم مظلوم فلسطین «روز قدس» نام گرفته بود. از درس سوّم و چهارم کتاب اجتماعی پایه‌ی ششم (درس تصمیم‌گیری چیست؟ و درس چگونه تصمیم بگیریم؟) نکته‌های خوبی آموخته بود. تصمیمش را گرفت. گوشی را برداشت تا با دوستان، به جای زمین فوتبال، درابتدای یکی از مسیرهای اصلی قرار بگذارد. گروه مجازی دوستان را باز کرد و این پیام را نوشت:

دوستان سلام.

پیامبر اکرم (ص) فرمودند:

«هر کس صدای مظلومی را که از مسلمانان کمک می‌خواهد بشنود و کاری نکند، مسلمان نیست.»

جمعه‌ی این هفته صدای مردم مظلوم فلسطین باشیم.

ما مسلمانیم.

افطار را چیده بود و سجّاده‌ها را هم، که جای مشخص و ثابتی داشتند، باز کرده بود. صدای اذان بلند شد. با هم نماز را خواندند، دور سفره نشستند و مشغول دعا شدند. اسماعیل مثل پدر مرحومش، ابتدا برای ظهور امام زمان (عج) و نجات ستم‌دیدگان جهان دعا کرد. با هم سوره‌ی قدر را که خواندن آن قبل از افطار توصیه شده است، قرائت کردند. اسماعیل با فنجانی آب جوش روزه‌اش را افطار کرد. این کار را از صفحه‌ی ۵۵ درس هفتم کتاب علوم پنجم یاد گرفته بود. افطار را که خورد، از مادر تشکر کرد و بعد از جمع کردن سفره، به سراغ کارهایش رفت. سر رسیدش را نگاه کرد. برای فردا پنج‌شنبه چند کار نیمه‌تمام داشت. صبح‌های جمعه، یک هفته در میان، با دوستان جمع می‌شدند و بعد از یک فوتبال جانانه در زمین چمن سرای محله، به آب میوه فروشی می‌رفتند و دلی از عزا درمی‌آوردند. آن‌ها با هم قرار گذاشته بودند هیچ وقت این برنامه را به هم نزنند. اسماعیل دوباره به سر رسید نگاه کرد. برنامه‌ی فوتبال را می‌توانستند